

دانلود رمان هانا و شیخ

دانلود رمان های ساحل زند

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان خانوادگی ، رمان ماجراجویی ،  
رمان معمایی

\*\*\*

خلاصه رمان هانا و شیخ:

یک عاشقانه پر ماجرا از عشق شیخ عثمان مصری. مردی مسلمان با رسومات سفت و سخت به خواهر کوچک شریک آمریکایش...  
دختری که فقط ۱۸ سال سن داره و خانواده ای که به هیچ وجه موافق این ازدواج نیست... اما شیخ عثمان هرگز از چیزی که بخواد نمیگذره ...

از زبان عثمان :

بلاخره مسیر خسته کننده شهری با اون ترافیک دیوونه کننده تموم شد

شیکاگو واقعا شهر شلوغی بود

شلوغ تر از هر شهر دیگه ای که تا حالا بودم

راننده جلو یه خونه ویلایی تو حومه شهر توقف کردو گفت

- رسیدیم قربان

هممی گفتم و به خونه نگاه کردم.

طبق انتظارم منتظرم بودن. هارولد به همراه پدرش سریع اومدن  
بیرون استقبالم

من معمولا با شرکت ها کوچیک قرار داد نمیبندم

مگه اینکه سود بزرگی بهم برسونه و هولدینگ اونا با وجود  
کوچیک بودن زمینه سود بالایی داشت

پس من پیشنهاد همکاری اونا رو قبول کردم و این همکاری  
شروع شد

یه همکاری دو سر برد

و امروز اینجا بودم برای یه نهار خانوادگی و یه بحث کاری البته!  
تو مصر ما کار و خانواده رو قاطی نمیکنیم

اما آمرکایی ها عادت دارن روز های تعطیل بحث های کاری رو  
تبدیل به یه قرار خانوادگی کنن و تو خونه با شریک کاری قرار  
بزارن

اونا اعتقاد دارن با بالا بردن صمیمیت میتونن توافق نامه های  
بهتری امضا کنن

هرچند این روش اونا تا حالا رو من جواب نداده

اما همیشه دعوت های نهار یا شام خانوادگی رو رد نمیکنم  
چون اینجوری اطلاعات خوبی از سبک و سیاق شرکام بدست میارم  
کتم رو برداشتم و پیاده شدم  
هارولد جلو اومدو گفت  
– عثمان... امیدوارم ترافیک خسته ات نکرده باشه  
با وجود خستگی لبخندی زدمو گفتم  
– زیاد بود اما بهتر از گوش دادن به حرف های مشاور مالیم بود  
هارولد خندید و دست دادیم  
با پدرش هم دست دادم و منو به سمت خونه راهنمایی کردن  
پدرش اکثرا در جلسات ما حضور داشت  
هرچند این هارولد بود که مدیر هولدینگ بود اما مالک اولیه و  
اصلی پدرش بود  
وارد خونه شدیم که به طرز عجیبی بزرگ تر از اونی بود که انتظار  
داشتیم از نشیمن رد شدیم تا به سمت پذیرایی بریم  
صدای خنده و جیغ چند نفر می اومد و هارولد به پنجره اشاره  
کردو گفت

– بابت سر و صدا شرمنده . هانا و دوستاش یه استخر پارتی  
کوچیک گرفتن و میدونی دیگه این بچه هارو همیشه هیچ رقمه  
بیرون کرد

هممم آرومی گفتم و به پنجره بزرگ قدی که به سمت حیاط پشتی  
خونه بود نگاه کردم

استخر نسبتا کوچیکی بود و چند دختر و پسر با مایو و تیوپ های  
بادی اطراف استخر بودن

تو مصر و تو خاندان ما از این خبرا نبود و نوجون ها انقدر فرصت  
و قدرت انتخاب نداشتن که بخوان استخر پارتی بگیرن اونم وقتی  
تو خونه یه مهمون در حد من هست !!!

خواستم نگاهم رو برگردونم که چشم هام رو قامت یه دختر ثابت  
شد ...

موهای طلائیش زیر نور خورشید میدرخشید و بدن سفیدش برق  
میزد

با خنده به سمت استخر دوئیدو تو یه لحظه به داخل استخر پرید

لحظه ای که انگار قلب من ایستاد

این احساس...

این حس جدید برام ناشناخته بود

با صدای هارولد به خودم اومدم  
سریع نگاهم رو گرفتم که گفتم  
- تو مصر هم نوجوونا از این تفریحات دارن ؟  
- مسلما . اونجا کشور آزادیه .  
با این حرف به سمتش رفتم  
اما اضافه نکردم تو خاندان ما از این خبر ها نیست ...  
هارولد به مبلمان راحتی نزدیک پنجره های بزرگ حیاط اشاره کرد  
اما اونجا برای من خیلی دور بود  
دوست داشتم جایی باشم تا دوباره بتونم اون دختر رو ببینم  
اما نمیخواستم هارولد متوجه جذابیت قضیه برام بشه  
پس رویه مبلم تک نفره نشستم  
هارولد و پدرش هم نشستند و خیلی زود بحث کاری باز شد  
انقدر که نه متوجه زمان بودم نه سر و صدایی که محو شد  
پدر هارولد مشغول صحبت راجع به طرح جدید هارولد بود که  
همون دختر مو طلایی از پشت شیشه پنجره رو به روی من رد شد  
موهای خیسش رو شونه اش ریخته بود و یه حوله دور کمرش بود.  
مایو سفیدی تنش بود که جذابیت بدنش رو بیشتر میکرد.

ناخداگاه چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم تا رد شه  
درست نبود تو چنین مهمونی من انقدر بدون تمرکز باشم  
اما انگار هیچ چیزی دست من نبود  
چشمامو که باز کردم خبری از اون دختر نبود  
اما درون قلبم هم انگار چیزی خالی بود  
چیزی که با رفتنش با خودش برده بود  
به سختی دوباره به هارولد و صحبتش تمرکز کردم  
اونا از من یه سرمایه گذاری جدید میخواستن  
سرمایه گذاری خیلی بزرگی برای من نبود  
اما من حاضر نیستم با یه نفر تو دو جنبه کار کنم  
این قانون کار منه  
اما برای جواب رد دادن به هارولد زود بود  
حداقل تا وقتی نفهمم اون دختر مو طلایی کیه  
بلاخره وقت صرف ناهار شدو دور میز نشستیم  
مادر هارولد زن خوش مشرب و زیبایی بود  
دور میز نشستیم که آقای کلیتون ( پدر هارولد ) گفت  
– هانا نمیاد ؟

قبل اینکه کسی جواب بده صدای شیرینی با رگه های خنده و پر  
انرژی گفت

– اومدم بابایی ...

برگشتم سمت صدا و قلبم دوباره پر کشید

اون نه تنها زیبا بود بلکه صدای واقعا لطیفی داشت

انگار خدا یکی از فرشته هاشو به زمین فرستاده بود

یه فرشته مو طلایی برای من ...

درست همین لحظه هانا نگاهش رو من افتاد

لبخند شیرینی زدو آروم سلام کرد

فقط تونستم سر تکون بدم که رو به روی من و کنار کلیتون

نشست

هارولد گفت

– خداروشکر بلاخره تشریف بردن

هانا با لبخند به هارولد نگاه کردو گفت

– میدونستی تو بهترین داداش دنیای

هارولد خندیدو رو به من گفت

– خواهر نداری عثمان... دخترا همینجوری برادر هاشون رو گول  
میزنن

هانا با شیپنتت خندیدو به من نگاه کرد  
لبخند زدم و گفتم

– نه متاسفانه مادرم وقتی خیلی بچه بودم فوت شد ... من تک  
فرزندم

هانا چشم هاش متعجب و ناراحت شد. همه ابراز تاسف کردن که  
هانا گفت

– یعنی خواهر برادر ناتنی هم ندارین ؟  
سوالی نگاهش کردم و گفتم

– نه ...

یهو گونه هاش سرخ شد و چیزی نگفت

اما برام سوال بود چرا اینو پرسید

مادر هارولد گفت بهتره نهار شروع کنیم و دیگه کسی حرفی نزد

ناهار خوشمزه ای بود

اما من بیشتر از نگاه کردن به هانا لذت بردم



جائی کہ نشستہ بود باعث میشد من بدون نگرانی بتونم حرکات و  
صورتش رو ببینم

صورتش که دقیقا شبیه عروسک های بی نقص بود

چطور میشد یه دختر انقدر زیبا باشه ؟

یا من داشتم همه چیو زیادی زیبا میدیدم ؟

به هارولد نگاه کردم

اونم مرد خوش تیپ و در نوع خودش بی نقصی بود

اما هانا...

آه هانا... این دختر مسلما مرگ من بود ...

از زبان هانا:

زیر چشمی سعی میکردم به عثمان نگاه کنم  
اون دقیقا شبیه ورژن واقعی مرد های شرقی تو کارتون های  
بچگیم بود

صورت برنزه با چشم و ابرو و موهای مشکی رنگ شب ...  
هارولد گفته بود عثمان یه میلیاردره و به نظرم برای میلیاردر  
بودن زیادی خوش تیپ و جوون بود  
شاید فقط کمی از هارولد بزرگتر بود  
وقتی گفت مادرش فوت کرده ناخداگاه پرسیدم خواهر و برادر  
ناتنی ... از بس که تو این فیلم های شرقی نشون میده مردها  
حرمسرا و چندتا زن دارن برام سوال بود واقعا پدرش دیگه  
ازدواج نکرده یا فرزند های زن های دیگه رو خواهر و برادر  
خودش نمیدونه

تو این افکار بودم که دوباره خواستم نگاهش کنم  
اما اینبار تا سرمو بلند کردم نگاهمون به هم گره خورد  
چشم های مشکیش به قدری تیره بود که حس میکردی یه درچه  
است به اعماق وجودش

چشم هائی که انگار اعماق وجود منو هم میدید  
لب گزیدم و خواستم سرمو پائین بندازم که کنج لبش به فرم  
لبخند کمی بالا رفت  
یه هو قلبم ایستاد

من ...

نگاهی که توش خواستن و رضایت بود  
زیر این نگاه عثمان حس بدی داشتم  
مثل یه ببر بود که به شکارش نگاه میکرد  
شکاری که راه فراری نداشت  
بدون تموم کردن غذاش تشکر کردم و بلند شدم  
مامان گفت

– صبر کن هانا دسر نخوردی

– مرسی بیهو یادم اومد یه پروژہ نا تمام دارم برای فردا

اینو گفتم و برگشتم سمت اتاقم

تقریباً پله هارو دوئیدم

وارد اتاقم شدم و درو بستم

تکیه دادم به در و رو زمین نشستم

حالا اون چشم های سیاه و نافذ عثمان برام ترسناک شده بود  
شبییه یه شاهزاده مغرور ، جذاب و ترسناک  
لعتی ...

چرا این اثر رو روی من داشت ؟

دلم پیچیده بودو قلبم تند میزد

من پسر ندیده نبودم

اما هیچوقت یه مرد اینجوری نگاهم نکرده بود

نگاه پر از خواستن و رضایت

از زبان عثمان :

نگاهم با هانا تلاقی کرد

اونم منو زیر نظر داشت

نگاهمون که گره خورد گونه هاش سرخ شد

سرشو پائین انداخت و چند لحظه بعد از سر میز بلند شد

بدون نگاه کردن به من تشکر کرد و رفت

تتونستم لبخند رضایتم رو مخفی کنم

از اینکه چنین اثری رو هانا داشتم خیلی خوشحال بودم

مادر هارولد بلند شد تا دسر بیاره و هارولد گفت

– خب عثمان نظرت راجع به این ایده جدید من چیه ؟

باید میگفتم ایده خوبیه اما من سرمایه گذاری نمیکنم

اما هانا جذبم کرده بود

پس گفتم

– ایده خوبیه اما باید جنبه های دیگه اش رو هم بررسی کنیم

هارولد سری تکون داد و گفت

– آره خب این به ایده خامه اگه تو فرصت داشته باشی میتونیم

بخش های دیگه رو هم بررسی کنیم

لبخندی زدمو گفتم

- چرا که نه ...

بعد از پنج سال بلاخره یه دختر چشممو گرفته بود...

پدرم مسلما خوشحال میشد اگه بفهمه بلاخره عروسی برای

عمارتش انتخاب کردم ...

اونم چه عروسی...

به زیبائی یک حوری

بعد از دسر که طعمش مثل لبخند هانا شیرین بود تشکر کردم و

خانواده کلیتون رو ترک کردم

هرچند قلبم پیش هانا باقی مونده بود

باید با فکر و یه نقشه درست پیشنهاد ازدواجم رو به پدر هانا

میدادم

من تحملم زیاد نبود

مخصوصا حالا که این حوری بهشتی رو دیده بودم اما لمس نکرده

بودم

وارد پنت هاوسم شدم و اولین کار دکمه پیغام گیر تلفن رو زدم

یه پیام از پدرم بود

– سلام عثمان... اینجا به حضورت خیلی نیازه... زودتر برگرد

شماره پدر رو گرفتمو بهش زنگ زدم

زود جواب داد

– عثمان

– اتفاقی افتاده؟

– آره... متاسفانه بخاطر خشک سالی وضع معیشت مردم ضعیف

شده و کارگر های ما هم به مشکل خوردن. اونا درخواست

مساعده مالی و وام دارن... امروز اعتصاب کردن... این شرایط

اصلا خوب نیست

– لعنتی... من وسط یه قرار داد بزرگم... نمیتونم الان ره‌اش کنم

با این حرف هانا اومد تو سرم که پدر گفت

– چه قرار دادی مهم تر از سرمایه ات؟

حق با پدرم بود

سریع گفتم

– حق با شماست... فردا اونجام

یک ماه بعد

از زبان هانا :

روز نسبتاً گرمی بود

پیراهن مدرسه ام رو بیرون آوردمو دور کمرم بستم

با تاپ مشکی که زیر پیراهنم تنم بود پیاده رو سبز حومه شهرو

طی میکردم

بابا عاشق این منطقه بود

برای همین من هر روز یه ساعت پیاده روی داشتم تا مدرسه

البته اگه کسی نمی اومد دنبالم

مثل امروز

پوفی کردم و بی حال قدم میزدم

هیچ عجله ای برای خونه رفتن نداشتم

زندگی من واقعا روتین شده بود

همه به فکر کالج و کار آینده بودن

اما من هنوز سر در گم بودم.

فقط دو ما دیگه از درسمون مونده بود

من حتی حس و حال فکر کردن به امتحان های ماه آینده رو

نداشتم



سنگی که جلو پام بودو شوت کردم و کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم

خدایا ... چی میشد یه ماشین از این خیابون رد می شدو منو میرسوند

مثل معجزه برای اولین بار انگار خدا به حرفم گوش داد  
چون صدای ماشینی که از دور می اومد نظرمو جلب کرد  
ایستادمو برگشتم سمت صدا

اما با دیدن لیموزین مشکی آهم بند شد

این جور ماشینا مال این حومه نبودن که دست تکون بدم و سوار شم اونم تا یه جایی منو برسونه

به راهم ادامه دادم

لیموزین از جلوم رد شد

اما کمی جلوتر ایستاد

مشکوک نگاهش کردم

شیشه سمت من پائین رفت

بدون توجه به داخلش خواستم از کنارش رد شم که صدای  
آشنائی گفت

– هانا ...

بیهو خشک شد

تو اون گرمای هوا بدنم یخ شد

این صدا ...

سریع اون چشم های مشکی رو تو ذهنم آوردو ...

لعتی...

اون نگاه پر از خواستن و رضایتش

دوست داشتم فرار کنم

اما گردنم بدون اراده من چرخید به سمتش و اون چشم های

مشکی گره خورد به چشم هام

لبخند کمرنگ اما پر قدرتی زدو با لحن دستوری گفت

– سوار شو هانا ... میرسونمت ...

بدنم بدون اراده من به سمت ماشین رفت

از زبان عثمان :

به هانا نگاه کردم که آروم و با تردید به سمت ماشینم اومد  
بعد یک ماه دوری از آمریکا واقعا انتظار نداشتم اولین کسی که  
میبینم هانا باشه...

هانا ...

تنها کسی که دلم بر اش تنگ شده بود  
این یک ماه تو مصر به پدرم گفتم عروس مناسبی پیدا کردم

اون و خانواده هم کاملا مشتاق شدن برای دیدن هانا

حالا فقط مونده بود بردن هانا ...

که برای اون هم فکر های خوبی داشتم

هانا سوار شد و با لبخند بی جونی تشکر کرد  
کنارم نشست.

اما دستش رو رو بازوهایش کشید انگار که سردش بود

پرسیدم

– میخوای کولر رو خاموش کنم؟

پیراهنشو از دور کمرش باز کردو گفت

– نه خوبه... پیراهنم هست

خوب نبود

چون اون پیراهن لعنتی ویو منو از بدن هانا خراب میکرد

اما نمیشد حرفی بزنم

راننده حرکت کردو هانا لباسشو پوشید

تکیه داد به صندلی و خیره شد به بیرون که گفتم

- تو کی باید بری کالج؟

متعجب نگاهم کردو گفت

- سال دیگه تقریبا... چطور؟

- اوه چقدر دیر ...

منتظر ادامه جوابم بود که دوباره پرسیدم

- این سالت کی تموم میشه؟

- یه ماه دیگه تقریبا ...

مشکوک نگاهم میکرد

اما من بدون توجه به این نگاهش پرسیدم

- دوست داری برای تعطیلات مصر رو ببینی؟

چشم هاش بیهو گرد شد

اما برق زد

با تردید گفت

– منظورتون چیه؟

متوجه شدم جذب شده

نمیخواستم حساسش کنم

برای همین گفتم

– اگه دوست داشتی بیای مصر رو ببینی میتونی با هارولد و

پدرت بیاین ... اونا قراره برای یه صفر کاری بیان مصر

با ذوق سر تکون دادو گفت

– عالییه... اگه بشه حتما دوست دارم پیام

سری تکون دادم و گفتم

– خیلی خوبه... مطمئنم خوشت بیاد

لبخندی زدو دندونای سفیدش رو به نمایش گذاشت

چقدر این دختر کامل و بی نقص بود ...

با ترمز راننده متوجه شدم رسیدیم

خیلی زود بود

اما هانا سریع پیاده شدو گفت

– خیلی ممنونم ... واقعا روز گرمی بود

سری تکون دادمو پیاده شدم  
هارولد و پدرش باز هم اومدن استقبال من  
هانا سریع رفت سمت خونه و من ایستادم تا با اونا دست بدم  
اما نگاهم سخت از هانا جدا شد  
وقتی به کلیتون نگاه کردم حس کردم متوجه نگاه من شده  
بلاخره اون پدر بودو تو این زمینه حس ششم داشت  
با لبخند گفتم

– مسیر طولانی دارین برای پیاده اومدن

سری تکون دادو گفت

– آره معمولا من میرم دنبال هانا

– خیلی خوبه

سری تکون دادو با هم وارد خونه شدیم

بعد از یه لیموناد خنک صحبتو شروع کردیم

میونه صحبتمون هانا اومدو رو مبل نشست

حس کردم بحث مصر بر اش جالب بوده که اومده تو جمع

قیافه متعجب پدرش هم همینو نشون میداد

هارولد بحثو به یه نقطه رسوندو رو به هانا گفت

- چیزی شده ؟

هانا لبخندی زد و گفت

- نه فقط خواستم گوش بدم... البته اگه عیبی نداره ...

ابروهای بالا پریده هارولد و پدرش باعث لبخند رضایت من شد

خوبه پس هانا علاقه مند بود

هارولد گفت

- چه عیبی... خیلی هم خوبه

هانا لبخند دلنشینی زد که باعث شد ناخداگاه منم لبخند بزنم

برگشتم سمت هارولد که نگاهم با چشم های کلیتتون تلاقی کرد

اخم کمرنگی بین ابروهاش بود

اما من بهش لبخند زدمو بحث کاری رو ادامه دادم

از زبان هانا :

سفر به مصر ...

من عاشق سفر بودم

دیوونه مسافرت و گشتن دور دنیا

تا حالا تقریبا تمام ایالت های آمریکارو گشته بودم اما هنوز  
فرصت نشده بود به یه قاره دیگه سفر کنم

عالی بود

پیشنهاد عثمان به قدری برام جذاب بود که زود لباسمو عوض  
کردمو برگشتم پائین نمیخواستم از این سفر جا بمونم . دقیق به  
بحث بابا اینا گوش دادم و در کنارش داشتم عثمان رو بررسی  
میکردم که دوباره با عثمان چشم تو چشم شدیم.

نگاهمون که گره میخورد انگار چشم هاش آهن ربا داشت

نمیداشت نگاهمو از چشم هاش بگیرم

اون چشم های مشکی خیلی نافذ بود

انقدر که از درون دردم میگرفت

انگار که چشم هاش در حال شکافتن روحم بود

بلاخره نگاهمو ازش دزدیدم و پائینو نگاه کردم

خیره شدم به دستام



لعتی چرا اینجوری نگاهم میکرد  
زیر چشمی سرمو بلند کردم و سریع چشم تو چشم شدیم  
باورم نمیشد بدون خجالت خیره میشه بهم  
با صدای هارولد عثمان بلاخره نگاهشو گرفتو به هارولد نگاه کرد  
بحثو ادامه دادن و به بابا نگاه کردم  
بابا با اخم خیره به من بود  
متعجب نگاهش کردم که گفت  
- هانا مادرت کمک میخواست به نظرم بهتره بری کمک مادرت  
از حرف بابا خورد تو ذوقم  
فقط سر تکون دادمو بلند شدم  
نکنه اون فکر میکردم بین من و عثمان چیزیه که اینجور اخم کرده  
!  
پوزخند زدم  
من و عثمان!!!  
خیلی محال و خنده داره  
هرچند با فکر بهش هم دلم پیچید

خودمو تو یه قصر مصری تصور کردم با لباس خواب حریر . دم  
غروب در حالی که عثمان داره میاد سمتم

زود سرمو تکون دادم تا این افکار از سرم بره بیرون  
رسم دارم دیوونه میشم

از زبان عثمان :

هانا بلند شد و رفت

برگشتم سمت کلیتون

حدس میزدم این حرفش فقط برای خارج کردن هانا از جمع بود

نگاهمون گره خورد و اونم جدی نگاهم کرد

خواستم سکوت کنم که خود کلیتون گفت

– میدونم شما به زن ها و دختر های بی حجاب عادت ندارین اما ...  
نذاشتم ادامه بده و گفتم

– چرا اتفاقان عادت داریم، مصر کشور آزادیه ... اما دختر شما به  
طرز عجیبی نگاه نافذی داره ...

با این حرفم ابروهایش بالا پرید

من یه تاجر موفق بودم و رمز موفقیتیم خطر کردن بود

حالا هم میخواستم خطر کنم

برای همین رک گفتم

– من از دختر شما خوشم اومده ...

چشم های کلیتون گرد شد و هارولد سریع گفت

– ام... عثمان ... ما اینجا ...

خیلی ریلکس نگاهش کردم و گفتم

– هارولد من بعد بیست سال زندگی و رفت و آمد به آمریکا

حسابی با فرهنگ و رفتار شما آشنا هستم...

هارولد ساکت شد و کلیتون گفت

– اونوقت منظورت چیه از دختر من خوشت اومده ؟

– منظورم دقیقا همین جمله ای هست که گفتم

سکوت شد و من ادامه دادم

– من از دختر شما خوشم اومده و مایلم بیشتر باهاش آشنا بشم

حس کردم دود از کله کلیتون بلند شد

صورتش داشت سرخ میشد و ابروهایش به هم گره خورد و

عصبانی گفت

– تو فکر کردی کی هستی عثمان... تو شاید دو برابر دختر من

سن داشته باشی

ریلکس گفتم

– نه مسلما بیشتر

چشم هاش گرد تر شد . اما سریع دوباره اخم کردو گفت

– اونوقت از ... از دختر من ...

دستمو بالا بردمو با آرامش گفتم

– یه لحظه صبر کنین ... مگه من توهینی کردم که اینجور بر

افروخته شدین ؟

هارولد معذب رو صندلیش جا به جا شد

میدونستم اون نمیخواد این سرمایه گذاری رو از دست بده

اما پدرش حسابی داغ کرده بود

قبل اینکه باز چیزی بگه گفتم

– من خیلی محترمانه گفتم مایل به آشنایی با دخترتون هستم .

شما هم طبق قانون و رسومات و روش زندگیتون مسلمه باید از

دخترتون بپرسین مایل هست با من وقت بگذرونه یا نه و این

قضیه فکر نکنم چیزی باشه که لزومی به عصبانیت داشته باشه

هارولد سریع گفت

– خب اینجا معمولا با کسی که حداکثر دو سه سال اختلاف سنی

داشته باشی میتونی آشنا شی

– مسلما روتین همه جا همینه اما همیشه استثنا هست ...

کلیتون با دندون های بهم فشردده گفت

– تو ... تو چی فکر کردی؟ حتی دخترمم بخواد من اجازه نمیدم ...

با آرامش گفتم

– سعی میکنم حرفتون رو توهین نگیرم و بگذارم پای عصبانیت...

چون من آدمی نیستم که از توهین راحت بگذرم... من محترمانه

درخواست آشنائی بیشتر با دخترتون رو داشتم... تو دنیای

مدرنی که این حق برای همه وجود داره. ضمن اینکه تو فرهنگ ما

هم چنین رویه ای حاکمه...

آروم بلند شدم

کتم رو مرتب کردم و گفتم

– بهتره من برم... ادامه بحثمون مسلما به جاهای دل نشینی

نمیرسه

کلیتون با خشم بلند شد و هارولد نگران گفت

– بهتره بحث کاری رو از بحث...

کلیتون پرید وسط حرفشو گفت

– حق با عثمانه ... من حاضر نیستم دخترمو برای یه سرمایه

گذاری پیش کش کنم

ابرو بالا انداختم و گفتم

– منم چنین چیزی از شما نخواستم... هرچند آگه دخترتون مایل بود همسر من باشه مبلغی که من به پاش میریختم حداقل ده برابر سرمایه گذاری بود که میخواستم رو این پروژه کنم چشم های هر دو گرد شد

پوزخندی زدم و گفتم

– من شیخ عثمان... یکی از شاهزاده های مصری هستم ... کمتر از این در حد عروس من نیست

با این حرف دکمه کتمو بستمو به سمت در رفتم

حرف هامو زده بودم

حالا وقت دیدن اثر حرف هام بود

از نشیمن عبور کردم به سمت در رفتم که هانا از در با لبخند وارد شد

با دینم شوکه ایستاد و گفت

– دارین میرین ؟

لبخندی زدم و گفتم

– بله، بر خلاف میل باطنیم ...

با این حرف از کنارش رد شدم  
بوی عطر دخترونه اش یه لحظه تو ریه هام پیچید  
یه لحظه مکث کردم  
خیلی نزدیک بودیم  
فقط کافی بود برگردم به سمتش  
بغلش کنم و لب های نابشو ببوسم  
اما قبل اینکه کاری کنم سریع از خونه خارج شدم  
حالا باید منتظر تماس هارولد میموندم

از زبان هانا :

عثمان یه مرد عجیب بود

درست شبیه مرد های عجیب تو فیلم ها

به در بسته نگاه کردم و پوفی کردم

فکر میکردم قراره نهار بمونه

حیف شد

خواستم برم سمت اتاقم که صدای هارولد رو شنیدم

با استرس و عصبانیت گفتم

– چطور تونستین آینده شغلی و کاری و زندگی منو انقدر راحت به

باد بدین ؟

اوه اوه...

پس قرار دادشون نشد

چه حیف

مصر یعنی پرید؟

از پله ها بالا رفتم که بابا گفت

– نکنه انتظار داشتی شرفمو بذارم کنار؟



خشک شدم

منظور بابا چب بود؟!

هارولد عصبانی گفت

– مسلمه که نه! اما میشد مثل به آدم متمدن قضیه رو جور دیگه

حل کرد ...

مشکوک برگشتم از پله ها پائین

بابا عصبانی گفت

– اون یه شیخ عوضیه ...

اوه اوه ...

عثمانو میگفت ؟

هارولد گفت

– اما اون عوضی سرمایه گذار ماست ... میخواین شرکت نابود شه

تنم یخ شد

بابا گفت

– باید فکر کنم... به هانا هیچی نگو ...

بیشتر از قبل مشکوک شده بودم

قضیه چی بود که من نباید میفهمیدم

هرچی صبر کردم دیگه حرفی نزدن و رفتم اتاقم  
رو تخت دراز کشیدمو به سقف خیره شدم  
چشم های عثمان تو ذهنم شکل گرفت  
یعنی تو مصر چطوری زندگی میکنن  
هارولد گفت عثمان مسلمونه و به آدابشون پایبنده  
این یعنی چی؟  
نمیدونم چرا عثمان و زندگیش برام مهم بود  
شاید بخاطر سفر مصر بود  
شایدم بخاطر چشم هاش که از تو ذهنم پاک نمیشد  
بلند شدم و پشت لپ تاپ نشستم  
سرچ کردم  
– رسومات مسلمانان مصر ...

از زبان عثمان:

از حمام اومدم بیرون و با حوله دور کمرم رو کاناپه نشستم

یه ماهی که کارم مصر طول کشید باعث شد از کار های اینجا  
بمونم

نه تنها آمریکا بلکه سرمایه گذاری هام تو اروپا هم کمی بهم  
ریخته بود و به زودی باید میرفتم اونجا

اما میخواشتم اول تکلیف هانا روشن بشه

یه شات ودکا از رو میز کنارم برای خودم ریختم

تو مصر تو خاندان ما خوردن مشروبات الکی ممنوع بود

اما من خارج از مصر به خودم آزادی میدادم

کمی از ودکا رو خوردمو تو ذهنم هانا رو تصور کردم

با اون کمر باریک و موهای طلایی . با اون لبخند دلنشین و چشم  
های کنجکاو

لبخند رضایتی رو لبم نشست که صدای ویبره گوشیم بلند شد

فقط نیم نگاهی به صفحه گوشی انداختم

اسم هارولد رو صفحه گوشی بود ....

جواب ندادم

حالا وقت بی تحمل کردن اونا بود

مسلمای وقتی زنگ زده نمیخواه قرار داد هاشو از دست بده

منم کارمو خوب بلد بودم

باید حسابی مضطرب میشدن ...

تماس هارولد تموم شدو گوشی رو برداشتم

زنگ زدم به وکیل

آدام تا جواب داد گفتم

- متن قرار داد هارولد کلیتون رو برام بفرست... فکر کنم یه

سری از باز پرداخت هاش عقب باشه ... نه؟

- آره... اما تو گفتی بهشون فرصت بدیم

- میدونم... حالا دیگه نمیخوام فرصت بدم

آدام خندید و گفت

- باز میخوای چکار کنی؟

لبخند زدم

اما من آدم تو داری بودم

برای همین فقط گفتم

- هیچی... فقط برای اطلاع پرسیدم

- باشه... برات میفرستم

- مرسی

خواستم قطع کنم که آدام گفت

- راستی... یه مهمونی فردا شب تو رستوران مک گری هست ...  
گفت به تو هم بگم بیای

- هممم ... نمیدونم... زیاد حسش نیست

- بهتره بیای... یه ماه نبودی . الان وقت خوبیه برای خوش  
گذرونی... مخصوصا که دختر های کلاب مک گری خیلی معروفن  
دختر ...

انگار دیگه دختری میتونه چشم منو بگیره

برای اینکه آدام بیخیال شه گفتم

- باشه خواستم پیام باهات هماهنگ میکنم

آدام باشه ای گفتو خداحافظی کردیم

تا قطع کردم دوباره تماس هارولد اومد رو گوشیم

بی تفاوت گذاشتم زنگ بخوره

من هانا رو بدست میارم... از هر راهی که شده ...

از زبان هانا :

دو روز بود بابا و هارولد داغون بودن

بابا مدام تو خونه عصبی چپ و راست میرفت و هارولد هم به بابا  
میپرید که با تعصب بیخود گند زده به همه چی

برام سوال بود چی شده !

اما جلو من ساکت میشدن

به ساعت نگاه کردم

دیگه تایمی نداشتم

با پیتر و بقیه بچه ها قرار باشگاه تنیس داشتیم نمیخواستیم دیر

برسم تا باز اون آماندای چندش خودشو به پیتر بچسبونه

کیف ورزشیمو از تو کمد برداشتم

چک کردم همه وسایلم باشه و از پله ها رفتم پائین که صدای

هارولد رو شنیدم

با عصبانیت به بابا گفت

- یعنی تو نمیخوای اجازه بدی هانا با دوست پسرش بره بیرون ؟

بیهو سر جام خشک شدم

چی ؟

پیتر اومد تو ذهنم

درسته هنوز دوست پسر من نشده

اما واقعا انتظار نداشتم بابا بخواد گیر بده

اونم به چی ؟

به بیرون رفتن ؟

بابا گفت

– هانا دختر منه پس من بر اش تصمیم میگیرم با کی بره بیرون!!!

قبل اینکه هارولد بخواد جواب بده از پله ها دوئیدم پائینو با

عصبانیت گفتم

– میشه بپرسم چرا دارین راجع به این قضیه صحبت میکنین؟

اونم بدون حضور من ؟

هر دو با تعجب به من نگاه کردن

بابا با عصبانیت نفسشو بیرون دادو گفت

– تو در جریان نیستی هانا

با اخم گفتم

– خوبم در جریانم . حرفتونو شنیدم ... طبق قانون من به سنی

رسیدم که خودم حق انتخاب داشته باشم . پس بهتره به حق

قانونی من احترام بذارین

قبل اینکه اونا چیزی بگن من رفتم سمت در و از خونه زدم بیرون

در رو محکم کوبیدم

واقعا عصبانی بودم

هم سن های من همه دوست پسر داشتن

حالا من چون گیر پیتر افتاده بودم که خیلی کند پا پیش میذاشت

باید با بابا اینا هم درگیر میشدم!

از اول فهمیده بودم بابا از پیتر خوشش نمیاد

مخصوصا اون روز تو مهمونی

وقتی اومدم دیدم بابا تو قیافه است

حدس میزنم دید ما با هم شنا کردیم و تو آب بغلم کرد

لعتی...

دیگه نباید خونه خودمون استخر پارتنی بگیرم

با این افکار رسیدم به باشگاه

از دور پیتر و آماندا رو دیدم که جیک تو جیک هم هستن

عصبانی بودمو این حرکت عصبانیتمو تشدید کرد

دختره چندش...

البته از پیتر هم عصبانی بودم

چرا انقدر باهاش میپلکید



با عجله رفتم داخل و وسایلمو گذاشتم رو نیمکت  
متوجه حضور من شدنو از هم فاصله گرفتن  
پیتر اومد سمتمو گفت  
- هی ... هانا ... دیر کردی؟  
به ساعتم نگاه کردم و گفتم  
- فکر نکنم . گویا شما خیلی وقته اینجائین  
برگشتم به سمتش  
لبخند جذابی رو لبش بود  
اما من اخم کردم  
ابرویی بالا داد و گفت  
- چیزی شده ؟  
- نه باید چیزی بشه؟  
- عصبانی هستی  
- آره چون یه نفر داره پشتمو خالی میکنه  
اخم کرد و جدی نگاهم کرد  
راکتمو برداشتم و رفتم سمت تور که پیتر گفت  
- قضیه اونجور که تو فکر میکنی نیست هانا

– مگه تو میدونی من چطور فکر میکنم ؟

آماندا از اون سمت زمین گفت

– هی بچه ها آماده این ؟

دوست داشتم راکتو بکوبم تو دهنش

اما سر جام ایستادمو گفتم

– آره

اعصاب بحث کردن با پیتر رو نداشتم

حوصله یه قهر طولانی دیگه باهاشو نداشتم

اصلا نمیدونم من تو این بشر چی دیدم که جذبش شدم

شاید چشم های مشکیش...

آره چشم و ابرو مشکیش که شبیه عثمان بود

بهو هنگ کردم

عثمان از کجام در اومد

پوفی کردم و مشغول بازی شدم

این مرد بد رفته زیر پوستم ها ...

یه ساعتی بازی کردیم

دیگه همه نفس نفس میزدیم

رفتم سمت نیمکت تا بشینم که پیتر دست انداخت دور گردنم  
بوسه ای رو لپم کاشتو در حالی که منو میکشید بغلش گفت  
– بیا هانا... دلم برات تنگ شده بود  
از بغلش جدا شدمو گفتم  
– ما که صبح همو دیدیم  
– همو دیدیم اما همو که نبوسیدیم  
با این حرف خواست دوباره بغلم کنه که خودمو عقب کشیدم  
دستمو به سینه زدمو گفتم  
– من درکت نمیکنم پیتر ...  
– منظورت چیه ؟  
قیافش هنگ بود  
اما میدونستم منظورمو گرفته  
من تقریبا تنها دختر باکره کلاس بودم  
حتی اون آماندای چندش هم پارسال با پسر همکار پدرش رابطه  
داشت  
اونوقت من همچنان گیر پیتر بودم  
کلافه گفتم

– با من روراست باش پیتر . من کجای زندگیتم . اصلا من چه  
نقشی دارم برات ؟

خندید دستم رو گرفت و گفت

– تو عروسک چینی قشنگ منی هانا. این چه سوالیه که میپرسی

حرفش حس خوبی بهم میداد

اما نه اونقدر که راضیم کنه

برای همین دستمو از دستش بیرون نکشیدم

اما شاکی گفتم

– اگه ما دوست دختر و دوست پسریم چرا پس حریم هامون از

بقیه مشخص نیست

پیتر خندید

اما فقط لب هاش خندید

چشم هاش نخندید

مکت کرد

انگار مردد بود یه چیزی رو بگه یا نه

بلاخره گفت

– فردا شب شام بریم بیرون بعد صحبت کنیم... باشه ؟

آه خدای من

شام...

یاد حرف بابا افتادم

حالا اگه اون نذاره بره بیرون چی ...

بی حوصله نفس خسته ای کشیدمو گفتم

- باشه... باشه ... نمیفهمم چرا الان همیشه صحبت کنیم

خم شد ونوک بینیمو بوسیدو گفت

- چون الان خیس عرق و نمکی هستیم

بیهو تو دلم مواج شد

الان خیس و عرقیم...

یعنی فردا شب تو فکر پیتر

متوجه شد من متوجه تیکه اش شدم

چشمکی بهم زدو گفت

- فردا شب هانا ...

زود شوک و ترسو از خودم کنار زدمو با لبخند گفتم

- فردا شب ...

دیگه نفهمیدم چطور وسایلمو برداشتمو راه افتادم سمت خونه

باید برای فردا شب آماده شوم

اولین رابطه من ...

اما کجا؟

خونه ما که مسلماً نمیشد ...

و خونه پیترو که ...

نه نه حاضر نیستم اولین بارم تو خونه شلوغ اونا باشه

با این افکار دیدم رسیدم خونه

از داخل خونه باز صدای بحث بابا و هارولد می اومد

فرداش شب برام خیلی مهم بود نمیخوام خرابش کنن

درو باز کردم برم تو که با شنیدن صدای بابا پاهام مثل چوب خشک شد .

بابا با صدایی که پر از خشم بود به هارولد داد زد گفت

– امروز بیه قراره فردا هم لابد با شکم ور اومده دخترم برمیگرده  
خونه

یعنی هنوز داشتن راجع به من بحث میکردن

اونم راجع به روابط من!

خدای من!

قضیه چی بود

مثل مرده متحرک چند قدم رفتم داخل که یهو برگشتن سمت من

حتی مامان هم نشسته بود

نگاهم بین همه چرخید و گفتم

– نمیتونم باور کنم شما دارین اینجوری راجع به من حرف میزنین

...

مامان سریع بلند شد و گفت

– هانا... بیا بشین دخترم برات بگم

پوفی کردم و گفتم

– لازم نیست ... برام مهم نیست... دیگه هیچی برام مهم نیست

... ترجیح میدم اصلا عضوی از این خانواده نباشم

با این حرف برگشتم سمت در که همه صدام کردن

دوئیدم بیرون

میدونستم بقیه هم میان

هوا گرگ و میش دم غروب بود

هنگ بودم

بی هدف دوئیدم

واقعا دوست داشتم دور شم

جمله بابا تو سرم تکرار میشد

شکم ور اومده ...

خدای من ... مگه بقیه بچه ها آزادی ندارن

بقیه دخترا بیرون نمیرن و رابطه ندارن ....

هنگ بودمو اشکام راه افتاد

حس میکردم خانواده ام به من خیانت کردن

صدای هارولد از پشتم شنیدم

صدام کرد

اما من تند تر دوئیدم

نمیدونستم کجا میخوام برم

شاید برم پیش عمه مگی ...

شاید دیگه برنگردم اینجا

میتونم شکایت کنم از خانواده ام ؟

قلبم تیر کشید

دیگه صدای هارولدو نشنیدم

سریع تر دوئیدم که بهو دستس دورم حلقه شدمو متوقفم کرد



هارولد بودو سریع گفت

– وایسا هانا... تو اشتباه متوجه شدی... بابا فقط نگرانه

بدنم میلرزید

هارولد ولم نکرد و گفت

– اینا حساسیت های پدرانہ است... همه ما به انتخاب تو احترام

میداریم

اشک هام دیدمو تار کرده بودو گفتم

– اما بابا طوری راجع به من حرف زد که انگار من یه دختر احمق و

خرابم ...

صدای بابا از پشت سر هارولد اومد

– اصلا اینطور نیست هانا... من فقط نگرانم چون تو کم سنی ...

کلافه گفتم

– اما من انقدر عقلم میرسه که بتونم جلو بابا اومدن شکمو

بگیرم

بابا شرمنده نگاهم کرد و گفت

– من تو عصبانیت یه چیزی گفتم... بیاین بریم خونه... معذرت

میخوام هانا... حرفام درست نبود... من حق انتخاب رو به خودت

میدم

نفس خسته ای کشیدم

اشکمو پاک کردم

دوست داشتم پپرسم اصلا چرا یهو یاد این حرفا افتادین که  
هارولد گفت

– اصلا بعد تموم شدن امتحان های هانا دعوت عثمان رو قبول  
میکنیم و میریم مصر ... اینجوری خیلی بهتره ... خودمونم  
هستیم. خانوادگی وقت میگذرونیم

بابا بی حوصله گفت

– باشه باشه... بسته دیگه راجع بهش صحبت نکنیم

هنگ نگاهم بینشون چرخید که هارولد گفت

– باشه... من زنگ میزنم به عثمان از دلش در بیارم

ناخداگاه گفتم

– چیو؟

بابا کلافه گفت

– بسه ... من دیگه دوست ندارم این بحثو بشنوم

هارود با سر به من اشاره کرد هیچی و به خونه رسیدیم

مامان نگران بغلم کردو بوسید

با هم رفتیم داخل و بابا گفت  
– همیشه حالا در آرامش شام بخوریم؟

از زبان عثمان :

به اسم هارولد رو صفحه گوشی نگاه کردم  
سه روز گذشته بودو به نظرم زمان کافی بود برای تصمیم گیری  
اونا  
مخصوصا که نامه عقب افتادن باز پرداخت های شرکتشون رو هم  
براشون ارسال کرده بودم  
حالا میدونستن من چقدر جدی ام

گوشی رو اینبار جواب دادم و گفتم

– اگه میخوای از من زمان بیشتری برای باز پرداخت هاتون بگیری  
هارولد باید بگم ممکن نیست

با اضطراب خندید و گفت

– نه نه ... قضیه این نیست ... راجع به سو تفاهمی که پیش  
اومده

– کدوم؟

با این حرفم ساکت شد

حس کردم جا خورده

سریع گفت

– اون روز که گذاشتی و رفتی

پوزخند زدمو گفتم

– من نذاشتم برم... شما عملا

پرید وسط حرفمو گفت

– بسه عثمان... این یه حس پدرانه بود اینجا عادیه تو یهو قاطی

کردی... بعدش من زنگ زدم بهت بگم پدرم گفته حق انتخاب با

هاناست . هرچی اون بخواد

لبخند زدم

خوبه تا اینجا که خوب پیش رفتیم

با همون لبخند گفتم

- خب؟

- خب هیچی... شما با هم وقت بگذرونین البته اگه هانا موافق باشه که خب ظاهرا هم موافقه. بعدش هر جور تصمیم گرفتین

لبخندم بزرگتر شد

اما نذاشتم هارولد متوجه شه و گفتم

- خوبه... پس من فردا شب میام دنبال هانا برای شام بریم

بیرون

هارولد سریع گفت

- نه نه... ببین عثمان... شما اختلاف سنی زیادی دارین و خب... اینجوری بیرون رفتن اینجا مرسوم نیست...

- خب؟

- خب من ... یعنی ما فکر کردیم... اگه هنوز برای سفر مصر اوکی هستی ... وقتی اومدیم مصر شما بیشتر با هم آشنا بشین... هانا هم با محیط مصر آشنا میشه

این پیشنهاد خوبی بود

فقط مشکل من زمانش بود

حدودا یک ماه دیگه

دیر بود

من یک ماه دیگه ترجیح میدادم هانا عروسم باشه تا اینکه تازه

بخوایم آشنا شیم

اما نمیخواستم بفهمن مشتاقم

برای اینکه پیشمون نشن گفتم

– باشه ... فکر بدی نیست ... همونجا هم راجع به قرار داد

صحبت میکنیم

هارولد سریع گفت

– ام... دیر نیست ؟ بهتر نیست زودتر ...

پریدم وسط حرفشو گفتم

– من باید یه سفر برم اروپا... بعد اون باهات هماهنگ میکنم

دیگه هارولد مخالفت نکرد

قطع کردیمو بلند شدم

خب... تا یک ماه دیگه یه جوری باید خودمو سر گرم میکردم

مهمونی دو شب پیش رو با آدام نرفتم

اما تصمیم گرفتم برای فردا شب خودمو یه جای جدید سر گرم  
کنم ...

از زبان هانا :

تا صبح خوابم نبرد

از لباس گرفته تا مدل مو و آرایش رو انتخاب کردم

میخواستم خاص باشم

یه شب خاص

فقط مشکلم مکانی بود که قرار بود اولین رابطه رو تجربه کنیم

دوست داشتم ببینم پیتر خودش چه برنامه ای ریخته

فقط از بس گند میزد میترسیدم اینجا هم خراب کنه

صبح زودتر از همیشه رسیدم به مدرسه

پیتر نیومده بودو کلافه بهش مسیج دادم

- مدرسه نمیای؟

ساعت ده صبح جواب داد

- دیشب خیلی مست کردم صبح خواب موندم

چند بار به صفحه گوشی نگاه کردم

مست !

خب درسته طبق قانون ما الان میتونستیم آب جو بخوریم

اما کسی با آبجو که مست نمیشد

حتی اگه یه بطری بزرگ رو میخورد

براش نوشتم

کجا بودی مگه چی خوری؟

جواب داد

- داستانش طولانیه... ساعت هفت بیا کلوپ نیدو ... یکم خوش

بگذرونیم. فردا که تعطیله

کلوپ نیدو ؟



درسته جای معروف و خفنی بود اما نوشیدنی الکی با درصد الکل  
بالا سرو میشد و زیر ۱۸ ساله هارو راه نمیدادن . ما همه چند  
ماهی تا ۱۸ داشتیم!

براش نوشتم

– اونجا که همیشه بریم تو

– میشه ... من آشنا دارم. یه چیز هات و مشکى بپوش. بابات  
اینارو هم بیچون شاید شب نرفتی خونه

با این حرف علامت چشمک برام فرستادو علامت زبون

دلَم باز مواج شدو نوشتم

– باشه هفت میبینمت

همه برنامه ام خراب شده بود

من فکر میکردم یه شب رماتیک و آروم منتظرمونه

اونوقت یه کلوپ خفن و شلوغ رو پیتر انتخاب کرده بود

دیگه نفهمیدم چطور مدرسه گذشت

همش استرس داشتم

من امشب قرار بود با دنیای دختر و نگیم خدا حافظی کنم

اما واقعا دوست نداشتم کلوپ نیدو جایی باشه که این اتفاق می  
افته

از اون مهم تر

دوست نداشتم برم جایی که قانونا همیشه برم

به خانواده ام دروغ بگم و کار غیر قانونی کنم

کلافه شده بودم

بلاخره تصمیم رو گرفتم

میرم اونجا اما به پیتر میگم اگه منو میخواد بهتره نریم داخل و به

جاش بریم قدم بزنیم و صحبت کنیم

با این افکار لباس پوشیدم

جای یه لباس سکسی یه پیراهن کوکتل پارتی سبک پوشیدم

دامن کوتاهی داشت اما دخترونه و عروسکی بود

رنگش با رنگ چشم هام همخونی داشت

ژاکت کرمم روی پیراهن پوشیدم تا شونه های لختمو بیوشونه و

سرماي هوای شب رو هم کمی برام کم کنه . شب ها اینجا

میتونست واقعا سرد بشه حتی تو تابستون.

موهامو بالا بستمو فرق کج جلو موهامو تو صورتم ریختم

آرایش ملایمی کردم

خودم راضی بودم و میدونستم خوشگل شدم

حتی تا حدودی سکسی

به مامان اینا گفتم با بچه ها میریم دور بز نیم و تا قبل ۱۲

برمیگردم

چون برنامه ام همین بود

با این افکار از خونه زدم بیرون و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم

گوشیمو چک کردم

پیتر پیام نداده بود

بهش مسیج دادم

– من دارم میام اما یه برنامه دیگه تو فکره برا امشب

جواب نداد

منتظر موندم

اما تا وقتی اتوبوس رسید به مقصد همچنان جواب نداده بود

زنگ زدم به پیتر

هوا دیگه تاریک شده بود

بازم جواب نداد

مسیر باقی مونده رو پیاده رفتم

اضطرابم بیشتر شده بود

نکنه پیتر یادش رفته باشه ...

از دور کلوپ رو دیدم

چراغ هاش روشن بودو مردم زیادی تو صف بودن تا وارد شن

نمیدونستم تو صف وایسم یا جای دیگه

عملا من اگه میخواستم غیر قانونی وارد شم تو صف نباید

وایمیستادم

پس کنار کوچه منتهی به در پشتی کلوپ ایستادمو زنگ زدم به

پیتر

منتظر بودمو گوشی کنار گوشم بود که صدای آماندا منو از جا

پروند

– اوه ... هانا... جدا اومدی ؟

با تعجب برگشتم سمتش

برگشتم سمتشو دیدم با پیتر و دو تا پسر دیگه دارن میان

آماندا یه پیراهن دکلمه مشکی پوشیده بود که به زور تا زیر

باسنش میرسیدو آرایش غلط داشت

نگاه کرد به سر تا پامو گفت

– اینجوری که از سنت هم کمتر نشون میدی هانا

پیتر هم تیپ مشکی با کاپشن چرم پوشیده بودو نا امید نگاهم  
کردو گفت

– هانا این چیه پوشیدی مگه کوکتل پارتیه ؟

با اخم گفتم

– گوشیتو چک میکردی میفهمیدی من قصد نداشتم پیام داخل  
بار... میخواستم بریم ...

نذاشت حرفم تموم شه و گفت

– من بهت گفتم بریم اون تو... تو اونوقت ...

بهو آماندا گفت

– بچه ها ما میریم داخل شما بحثونو بکنین

به پیتر چشمکی زدو گفت

– فقط دیر نکنی ...

حرم گرفت

با عصبانیت گفتم

– بحثی نمونده.من اشتباه کردم اومدم

در کمال ناباوری من پیتر رفت سمت آماندا و گفت  
– با تو اصلا همیشه خوش گذروند هانا  
دهنم باز موند  
خدای من...  
چقدر عوضی بود  
اونوقت من ...  
انقدر تو شوک بودم که به رفتنشون مثل احمق ها نگاه کردم  
به خودم که اومدم دیدم تنهام  
از اون جمعیت صف تعداد کمی موندن  
حالا باید چکار میکردم  
عصبانی رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم  
اما یه نفر بازومو گرفتو گفت  
– به به خانم کوچولو تنهاست  
دستشو کشیدمو پشش زدم کنار که هیکلش افتاد رو من  
انگار زیادی مست بود  
خواستم خودمو کنار بکشم  
اما وزنش رو من بودو همراهم می اومد

تقلا کردم هولش بدم کنار

اما خواست دستش رو بزنه به تنم

عصبی بلند گفتم

– برو کنار عوضی...

سریع دستش رو گرفتم و از خودم دور کردم

اما از وزنش نزدیک بود بیفتم رو زمین که یه نفر اون عوضی رو

از روم کنار کشیدو رو زمین انداخت

سر بلند کردم نجات دهندهم رو ببینم که با چشم های فوق مشکی

عثمان رو به رو شدم

چشم های فوق مشکی و البته عصبانی!

عثمان با عصبانیت گفت

– میشه بدونم دقیقا اینجا چکار میکنی هانا؟

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم

– هر کاری میکنم فکر نکنم باید به تو جواب پس بدم

– همین الان از زیر اون عوضی نجاتت دادم . میدونی اگه

نمیرسیدم ممکن بود چی بشه

با اخم گفتم

– مرسی بخاطر کمکت اما اون عوضی داشت بیهوش میشد پس  
خطری نداشت . ضمن اینکه من داشتم میرفتم تاکسی بگیرم برم  
خونه

مشکوک نگاهم کرد

منم با اخم نگاهش کردم

با سر به ماشینش اشاره کردو گفت

– سوار شو میرسونمت

– لازم نیست ... تو برنامه ات رو بخاطر من خراب نکن

عثمان با عصبانیت تکرار کرد

– گفتم سوار شو هانا

بی حوصله گفتم

– منم جدی میگم عثمان لازم نیست

بیهو ابروهایش بالا رفت

اخمش محو شد

لبخند کم رنگی رو لبش نشستو اینبار آروم تر گفت

– هانا .. برو سوار شو من میخوام برسونمت

دیگه مخالفت فایده ای نداشت



پوفی کردم و سوار لیموزین شدم  
عثمان هم سوار شد  
درو بست و به راننده گفت حرکت کنه  
اما شیشه جدا کننده لیموزین رو بالا داد و گفت  
- اون پسر ... دوست پسرت بود ؟  
حالم خیلی گرفته بود  
اصلا انتظار چنین رفتاری رو از پیتر نداشتم  
برای همین با حرص گفتم  
- اون عوضی هیچوقت دوست پسر من نبود دیگه هم نیست  
خیره شدم به بیرون  
انتظار داشتم بازه عثمان سوال بپرسه و مثل پدر ها سوال پیچم  
کنه اما فقط گفت  
- خوبه ... چون اون اصلا لیاقت تورو نداشت...  
با ابرو بالا رفته برگشتم سمتش  
اما اونم مثل من خیره به بیرون بود  
حرفش حس خوبی بهم داد و رو کردم دوباره به بیرون

چون اگه همینطور به عثمان نگاه میکردم بازم فضولیم گل میکردو  
ممکن بود سوال های بی ربط بپرسم  
خیره شدم به جاده خلوت  
واقعا خوب شد عثمان داشت منو میرسوند ... نمیدونم چرا اما  
انگار اینجوری خیالم راحت تر بود

از زبان عثمان :

شنیدن اسمم از زبون هانا حس عجیب و خوبی بهم داد  
وقتی گفت عثمان واقعا لازم نیست به زور خودمو کنترل کردم تا  
لبخندم رو نبینه

دوست داشتم شب تا صبح تو گوشم اسمو صدا کنه  
تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به بیرون  
مسلمه اگه به هانا نگاه میکردم نمیتونستم خودمو کنترل کنم  
با تمام وجود دلم میخواست بازو شو بگیرم و بکشمش تو بغلم  
بنشونمش رو پامو کمر ظریفشو نوازش کنم  
اما میدونستم ممکن نیست ... البته فعلا ...  
از اینکه اون پیتر عوضی دوست پسرش نبود خیالم راحت شد  
هر چند فهمیدم یه گذشته ای باید با هم داشته باشن  
وقتی رسیدم به نزدیک کلاب هانا رو با اون ها دیدیم که داشتن  
حرف میزدن. پیاده نشدم و فقط هانا رو زیر نظر داشتم.  
میخواستم ببینم چکار میکنه. اگر اون مرد مزاحمش نمیشد  
خودمو نشون نمیدادم.  
هانا سکوت رو شکستو گفت  
- تو چرا اونجا بودی عثمان ؟  
باز اسمو گفتو لبخند آورد رو لبم  
برگشتم سمتشو گفتم  
- من اینجا تنهام ... گفتم امشب برم بار شاید کمی سرگرم شم

لب گزیدو گفت

- برنامه ات خراب شد پس

- نه ... من میخواستم تنها نباشم . خب الان نیستم

ابرو بالا دادو لبخند زد

اما زود لبخندشو خوردو گفت

- خب ما الان میرسیم بعدش تو تنها میشه ! اینجا تو آمریکا به

این میگن خراب شدن برنامه

شونه ای تکون دادمو گفتم

- خب چگونه یکم بیشتر بریم دور بزنیم پس !

میدونستم ممکنه پیشنهادمو رد کنه

اما باید پیشنهاد میدادم

لبخند زدو گفت

- خوبه چون منم دوست ندارم الان برگردم خونه

- جدا ؟ چه خوب . اما چرا ؟

پوفی کردو برگشت سمت پنجره

بدون نگاه کردن به من گفت

- بریم ریور ساید ؟

- هممه بزار ببرمت یه جای بهتر  
اینو گفتمو دکمه اسپیکر راننده رو زدم و گفتم.  
- برو کلوپ آرماندو  
- چشم قربان  
هانا سریع برگشت سمتمو گفت  
- من زیر ۱۸ سالم نمیتونم پیام تو کلوپ  
چشمکی بهش زدمو گفتم  
- اینجا میتونی چون سهام دارش منم  
چشم هاش گرد شدو لب زد  
- واقعا؟ پس چرا امشب نرفتی اونجا  
سری تکون دادمو گفتم  
- چون اونجا همه منو میشناسن و تمام صحبت ها کاریه ... من  
واقعا حوصله صحبت کاری رو ندارم  
هانا خندیدو گفت  
- پس یادم باشه راجع به کار صحبت نکنم  
منم خندیدمو گفتم  
- آره ممنون میشم

نگاهم رو صورت هانا چرخید . حالا سر حال تر و زیبا تر بود  
تو اون لباس سنش به نظر بیشتر می اومد و جذاب تر از همیشه  
بود

کمر باریکش بیشتر به چشم می اومد و دست و پای ظریفش  
جذاب تر شده بود

هانا خیره به بیرون گفت

– عثمان ...

از شنیدن اسمم از لب های هانا باز لبخند زدم که برگشت سمتمو  
گفت

– تو ازدواج کردی؟

سوالش حسابی غافل گیرم کرد

سوالی سر تکون دادم و گفتم

– نه ! چرا این سوال رو پرسیدی؟

– خب دوست ندارم با یه مرد متاهل برم کلوپ

خندیدمو گفتم

– نه مجردم... اما چرا فکر کردی ممکنه متاهل باشم؟ من که حلقه

ازدواج ندارم

شونه ای تکون دادو گفت

– خیلی از مرد های متاهل حلقه ازدواج نمیذارن... بعلاوه تو مصر  
فکر کنم رنج سنی ازدواج آقایون پائین تر باشه... یعنی تو عملا  
باید متاهل باشی

اینبار بلند تر خندیدمو گفتم

– خب تو مصر مردای متاهل حتما حلقه میذارن و این یه رسم  
قدیمیه اما حلقه ازدواجشون از طلا نیست ... از عقیق و نقره  
است... البته اکثرا مرد های مسلمان ...

– اوه ... تو مسلمانی؟

– اوهوم

– یعنی تو به زنت اجازه نمیدی از خونه تنها و بدون پوشیه بیاد  
بیرون ؟

ابروهام بالا پرید

اوضاع خراب تر از انتظارم بود

با تعجب گفتم

– من مصری هستم هانا ... نه عرب

سر در گم به من نگاه کرد

گوشیمو بیرون آوردمو رفتم تو گالری

عکس اعضای خانواده ام رو آوردم و به سمت نگاه کردم و گفتم  
– اونی که تو میگی مخصوص عرب های عربستانه ! اونا حتی ۴ تا  
هم زن میگیرن ! اما ما تو مصر درست مثل آمریکا زندگی میکنیم.  
با این تفاوت که نسبت به اینجا لباس ها کمی پوشیده تر هست و  
تو ملاعام همدیگه رو بغل نمیکنیم یا نمیبوسیم  
هانا همچنان با تعجب به عکس تو گوشیم نگاه میکرد که بهش  
گفتم

– بزن عکس بعدی... اینا مربوط به یه تولد هست تو حیاط عمارت  
پدرم

هانا با چشم های گرد نگاهم کرد و گفت

– این باغ الان حیاط عمارت پدرته ؟  
با غرور سر تکون دادم و هانا زد عکس بعدی

از زبان هانا :

عمارت پدرش !!!

چیزی که من میدیدم بیشتر شبیه حیاط کاخ سفید بود

نه نه از اون زیبا تر و مجلل تر

با دختر و پسر هائی که همه لباس های سفید و شیکی تنشون بود



با میز تولد مجلل و لوکس  
دختر ها اکثرا موهای مشکی و بلند و باز داشتن  
اما پیراهن ها همه آستین کوتاه بود و کسی پیراهن بندی  
نپوشیده بود  
دامن ها هم همه تا زیر زانو بود  
مرد های خوش تیپی هم داشتن.  
اما هیچکدوم به خوش تیپی عثمان نبودن  
زدم عکس بعد تر که یه سری خانم با لباس سنتی مصری اومد .  
وسط اونا عثمان نشسته بود  
گوشی رو به سمت عثمان گرفتمو گفتم  
- این چه مراسمییه لباس هاشون خیلی قشنگه  
با دیدن اون عکس یه لحظه چشماش گرد شد  
اما گوشیه از من گرفت  
حالتش بی روح شدو گفت  
- هیچی ... چیز مهمی نبود  
مشکوک نگاهش کردم و آروم گفتم  
- ببخشید نمیخواستم فضولی کنم

عثمان لبخند کمرنگی زد و گفت

- چیزی نبود ... اقوام بودن ... تعطیلات که بیاین مصر میتونی از این لباس ها هم بپوشی

- عالیہ فکر کنم دوست داشته باشم

اینو با صداقت گفتم

عثمان لبخند پر رنگ تری زد و گفت

- خوبه منم فکر کنم خوشت بیاد

خواستم سوال بعدی رو بپرسم که ماشین ایستاد

عثمان به بیرون نگاه کرد و گفت

- خب بانو زیبا ... بریم برای شروع امشب

خندیدمو گفتم

- البته شیخ

با این حرفم عثمان یه ابرو بالا انداخت و گفت

- شیخ ؟

- مگه به شما اینو نمیگن

- چرا اما فکر نمیکردم تو بلد باشی

با خجالت خندیدمو گفتم

- خب جدیدا سرچ کردم

حالا هر دو ابروش بالا بود

لبخند پر از رضایتی زد و گفت

- خوبه پس اطلاعات خوبی داری ... بریم ببینم دیگه چیا میدونی

با این حرف در ماشینو باز کردو پیاده شد

دکمه کتشو بستو دستشو به سمتم دراز کرد

دست دادم بهشو با کمکش پیاده شدم که یه عکاس اومد جلومون

من دقیقا تازه پیاده شده بودمو تو بغل عثمان بودم که فلش نور

عکاسی زده شد

صورتمو تو سینه عثمان مخفی کردم و گفتم

- وای ... نگیره

دست عثمان دورم حلقه شد که عکاس فلش دوم رو زدو صدای

مردونه ای گفت

- شیخ عثمان شما برای اولین بار با یه همراه اومدین کلوپ

نمیخواین معرفیش کنین

عثمان خیلی جدی و عصبانی گفت

- شما دارین همراه منو آزار میدین... عکاسی کافیه ...

فلش دوربین قطع شد و آروم چرخیدم  
اما همین لحظه از سمت دیگه ای یه دوربین فلش زد  
عثمان عصبانی گفت

– نکنه میخواین کارت عکاسیتون رو باطل کنم

با این حرفش دیگه فلش نخورد  
کمرمو نوازش کرد و تو گوشم گفت

– بریم هانا

سر تکون دادم و همراهش راه افتادم

آروم گفتم

– فقط کافیه بابا اینا عکس هارو ببینن

– فکر نکنم ببینن چون اهل خوندن مجلات زرد نیستن

– نمیدونم ... اما ببینن در دسر میشه

– چرا؟! مگه میخوایم چکار کنیم

با خجالت آروم خندیدم و گفتم

– خب بلاخره نگفته من اینجام

نگهبان ورودی برامون تعظیم کرد

بدون پرسیدن کارت شناسایی کنار رفت

وارد شدیمو عثمان گفت

– میخوای الان زنگ بزنی بگی؟ یا خودم بگم؟

فوری گفتم

– نه نه ... الان نه ... بعد خودم میگم.

عثمان مشکوک نگاهم کرد

اما دیگه رسیده بودیم به مسئول سالن

برای همین چیزی نگفت و رو به مسئول سالن گفت

– میز vip خالی هست؟

– میز نه قربان اما کابین vip خالی هست.

عثمان سری تکون دادو رفتیم سمت در انتهای لابی

آروم گفت

– خب کابین از میز هم بهتره یه فضای خصوصی با دید خوب از

کلوپ

– من تا حالا کابین ندیدم

عثمان خم شد

کنار گوشم آروم لب زد

– اگه میدیدی تعجب میکردم

از صدای بمش و برخورد نفسش با صورتم دلم خالی شد  
یه نوع از ترس به همراه هیجان داشتم  
ترس از یه تجربه جدید کنار یه مرد متفاوت  
اما هیجانش لذت بخش تر بود  
از در انتهای لابی رد شدیم  
از پله های مارپیچ پائین رفتیمو تو رقص نور و بوی دود غرق  
شدیم  
کلوپ اینجا با کلوپ هایی که تا حالا دیده بودم خیلی فرق داشت  
یه فضای نسبتا کوچیکتر بود.  
میز بار و بارمن ها وسط کلوپ بودن  
دور تا دور بار مشغول رقص بودن و بعد از اون میز هایی که  
مخصوص نشستن بود و بعد از میز ها حوضچه های کوچک و  
بزرگ با رقص نور آب و آب نماهای طرح دار  
خواستم بپرسم کابین کجا میشه که عثمان منو به بغلش فشردو  
از بین جمعیت گذشتیم  
به گارسن جلو در اشاره کرد و به سمت یکی از حوضچه های  
بزرگتر رفت  
از اینکه تو بغل عثمان باشم خوشم می اومد

یه عطر تلخ و مردونه با بوی کاج داشت و بدنش یه گرمای دلچسبی  
داشت

عثمان اولین مردی نبود که بغلشو حس کردم!

اما اولین مردی بود که چنین حسی تو وجودم بیدار کرده بود

از کنار حوضچه رد شدیم

فضای تاریک رو به رومون شبیه یه دیوار شیشه ای تیره بود

اما عثمان جایی رو لمس کردو یهو یه در باز شد

با باز شدن در میشد داخلو دید

روشن بودو با یه میز و کاناپه دنج وسطش

یه فضای خالی که به نظر برای رقص بود هم جلو میز خالی بود

وارد شدیمو عثمان درو بست

صدای آهنگ محو شد و گفت

– اینجا کسی مارو نمیبینه در حالی که ما همه رو میبینیم ...

دکمه ای رو نشون دادو گفت

– با این هم میتونیم میزان ورود صدای بیرونو تنظیم کنیم

دکمه رو زدو صدای بیرون اومد. با چرخش دکمه صدارو کمی کم

کردو گفت

- خوبه ؟

سری تکون دادمو گفتم

- خیلی باحاله من اصلا نمیدونستم چنین چیزی ممکنه

عثمان خندید. به کاناپه اشاره کرد تا بشینم

خودش هم اومد کنارم نشست

حدودا نیم متر بین من و خودش فاصله بود و گفت

- خب حالا میدونی... آمریکا کشور عجایبه همیشه یه چیز جدید

پیدا میشه که سوپرایزت کنه

خندیدمو گفتم

- چیزی بوده که تورو هم سوپرایز کنه ؟

نمی دونم چی شدو چرا عثمان از شما شد تو

اما حس بدی نداشتتم بهش بگم تو و اونم عکس العملی نشون

نمیداد

انگار راضی بود

عثمان سری تکون دادو گفت

- مسلما ...

- میشه بدونم چی؟



خندید و گفت

– اولین بار که او مدم آمریکا از اینکه اینجا دو مرد نمیتونن  
همدیگه رو ببوسن سوپرایز شدم. ما تو مصر برای سلام دست  
میدیم و گونه ها یا شونه های همو میبوسیم

– جدا؟ حتی مردا؟

– بله ...

– جالبه

– او هوم ...

دکمه کتشو باز کرد و دستشو رو پشتی کانپه سمت من گذاشت  
با اینکه تکون نخورده بود اما این حرکتش باعث شد حس کنم بهم  
نزدیک تره

فکره داشت جاهای خطرناک میرفت برای همین سریع پرسیدم

– و دیگه چی سوپرایزت کرد؟

– خب خیلی چیزا... من سالهای زیادیه اینجا هستم. نه اینجا من  
اروپا و آسیا و استرالیا هم کار میکنم. تو آفریقا هم چندین شعبه  
دارم و انقدر تو این مکان ها چیزای جدید و عجیب دیدم که دیگه  
تقریبا چیزی سوپرایزم نمیکنه

عثمان مکث کرد

اما من موندم تو حرفش ...

واقعا اینهمه جاهارو رفته و دیده !

داستان از زبان عثمان :

نور کابین رو کم نکردم تا هانا راحت باشه

اما تو همون نور هم حس کردم چشم های هانا برق زد

سوالی نگاهش کردم که آروم گفت

- فکر کنم تو رویای منو زندگی میکنی عثمان

از حرفش ابرو هام بالا پرید که خودش گفت

- من رویامه برم دور دنیارو بگردم... تو داری رویای منو زندگی میکنی

عمیقا از حرفش خوشحال شدم

اینجوری رسیدن من به هدفم راحت تر میشد

خندیدمو گفتم

- خب تو هم میتونی به آرزوت برسی

تکیه داد به صندلی

رو به کلوپ نشس تو گفت

– نمیدونم... خیلی سخته... یهو یکی شانسس میگیره و مثل تو موفق میشه. یکی هم مثل هارولد اینهمه میدوئه آخرش هیچی حق با هانا بود

هارولد خیلی تلاش کرده بود

اما هنوز خیلی اول راه بود

رو کردم به هانا و گفتم

– مطمئن باش من چندین برابر هارولد تلاش کردم و تلاش میکنم. من ماه ها خانواده ام رو ندیدم و وعده های اصلی غدام چیزی جز ساندویج های ساده تو دفتر کارم نبود با تعجب به من نگاه کرد

اما اینبار من بودم که رو به کلاب نشستم و گفتم

– من خیلی چیزارو از دست دادم تا الان اینجا هستم و سهامدار این هتل و کلوپ هستم هانا ...

با صدای آرومی گفت

– چه چیزایی ؟

خواستم جوابشو بدم اما دیدم بارتندر با سینی پذیرایی vip داره میاد

برای همین سکوت کردم و دکمه در رو زدم . اومد داخل و پذیرایی رو برای ما چید و رفت بیرون  
با خارج شدنش دکمه نور کابین رو زدم و چند درچه نور داخلو کمتر کردم

هانا با تعجب به لوستر نگاه کرد اما چیزی نگفت  
به نوشیدنی های روی میز اشاره کردم و گفتم

– مارگاریتا بدون الکل ... میتونی بخوری  
مشکوک نگاهم کرد و گفت

– یعنی بقیه رو نمیتونم بخورم ؟  
از حرفش خندیدم و گفتم

– چرا میتونی ... البته اگه بخوای مست شی  
با شیطنت خندید و گفت

– حتی یه لب خوردن هم مست میشم؟ دوست دارم مزه اونارو  
امتحان کنم

بازم خندیدم و گفتم

– اصل اول تو نوشیدن مشروبات الکلی اینه که قاطی نخوری !  
یعنی اگه به فرض خواستی کوکتل بخوری فقط باید تا آخر مهمونی  
کوکتل بخوری ! یا اگر ویسکی رو انتخاب کردی ...

پرید وسط حرفمو گفت

– خب قاطی بخورم چی میشه ؟

– سر از بیمارستان در میاری البته بعد از کلی استفراغ

قیافه اش تو هم رفتو گفت

– نه نه مرسی ... پشیمون شدم... گفتی مارگاریتارو میتونم  
بخورم

سری تکون دادمو لیوان مارگاریتا رو به سمتش بردم

تشکر کردو یه لب ازش نوشید

لبخند پر رنگی زدو گفت

– خوشمزه تر از انتظارم بود

لبخند زدمو خودم کوکتل رو برداشتم و کمی نوشیدم

اون فقط یه دختر ۱۸ ساله بود اما اندازه تمام زن ها و دختر هائی

که دیده بودم برام سرگرم کننده بود

لم دادم به کاناپه که هانا دوباره پرسید

– خب نگفتی چه چیزایی رو از دست دادی

گویا هانا آدم خیلی پیگیری بود

هنوز بحث قبلی رو ول نکرده بود

خیره شدم به رقص نور بیرون و رقص اون وسط و گفتم  
– خیلی چیزا... مثل لذتی که الان تو این لحظه میبرم... مثل  
استفاده ای که میتونستم از جوونیم ببرم  
از حرفم سکوت کرد  
فکر کردم بحث از نظرش تموم شد و با جوابم راضی شده  
اما برگشت سمتم و گفت  
– اینکه ازدواج نکردی هم بخاطر همین بود؟ که غرق کار بودی؟  
برام جالب بود چرا انقدر پیگیر ازدواج من شده  
نگاهش کردم و گفتم  
– نه ... تنها دلیلی که تا حالا ازدواج نکردم این بود که فرد مورد  
علاقمو ندیدم  
با نمک خندید و گفت  
– چه جالب... فکر کنم اون فرد خیلی خوشبخت باشه که بعد  
دیدن نصف بیشتر دنیا تو ازش خوشتر بیاد  
حرفش باعث شد یه لحظه مکث کنم  
حرف عجیبی بود  
مخصوصا که اون یه نفر هانا بود

رو کرد سمت جمعیت وسط سن رقص و گفت :

\*\*\*

رمان هانا و شیخ به نویسندگی ساحل زند جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیر مجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)